

بنام یگانه دادگر مطلق

نمایشنامه : زنانگی

نویسنده: نسا بخشی

طرح نمایشنامه:

این طرح برگرفته از رهنمودهای رهبر کبیر انقلاب، امام خمینی در مورد نقش زنان در پیروزی انقلاب اسلامی است.

ابتدا صوت سخنرانی امام در مورد رشادت زنان در هشت سال دفاع مقدس پخش می شود و سپس چهار دختر نوجوان و جوان درحالیکه کاه بر سرو صورت خود می پاشند در میان تماشاچیان قرار گرفته ومویه می کنند. هرکدام از آنها متناسب با آداب و رسوم قومیتی به عزاداری می پردازد، به این معنی که شیوه مویه و شیون هرکدام از دیگری متفاوت است.

دخترها یکی پس از دیگری شرح حالشان را واگویم می کنند؛ یکی پدرش، دیگری همسرش، دیگری برادرش و نفر چهارم یگانه فرزندش را در روزهای جنگ از دست داده اند.

آنها با تماشاچیان خاطره بازی کرده و سپس از چگونگی شهادت عزیزانشان سخن می گویند و هرگاه یکی از آنها برای شرح حال خود برمی خیزد آن سه نفر دیگر با استفاده از اندک وسایلی که در صحنه قرار دارند و همان ابتدای نمایش با خود به همراه آورده اند موقعیت سازی کرده و فضا را مهیا می کنند تا مخاطب با بهره گیری از تصویرهایی که می بیند رویدادهای نمایش که از زبان بازیگران بیان می شود برایش ملموستر باشد. در پایان دخترچه ای شتابزده وارد جمع دختران و زنان مصیبت دیده میشود، چادرهای آنان را کنار زده و مادرش را جستجو می کند، و هنگامیکه همگان از او می پرسند مادرش کیست او می گوید مادرش کسیست که آن زنان بخاطرش عزیزان خود را از دست داده اند. همه دختران می خواهند به سمت دخترک یورش آورند

که ناگهان او به زبان آمده و می گوید مادرش همان سرزمین ایران است که به مانند آن زنان همواره در سوگ فرزندان گریه و زاری می کند.

نمایشنامه:

چهار دختر مویه کنان و دف زنان، وارد میدان می شوند، آنها درون دف های خود مقداری کاه ریخته اند و با هر بار زدن زیر دف؛ کاه ها بر سر و صورت آنها ریخته می شود.

همزمان موسیقی هزن انگیزی پخش شده و دختران پس از چرخش های متوالی بر زمین می افتند، یکی از دخترها همچنان نشسته و پس از ناله های مکرر سر در گریبانش فرو می برد، سه دختر دیگر برخاسته و با حرکات فرمی در میان تماشاچیان می چرخند، گویی قصد دارند آداب و رسوم قومیتی را به تصویر بکشند. سپس دف ها را برداشته و دورتادور ایستاده و آنها را به شکل آینه مقابل خود می گیرند. دختر ۱ بلند شده و سمت آینه ها می رود.

دختر ۱: (با گویش کردی)

هر روز خیره می شم تو آینه و چین و چروکای صورتمو می شمرم، یکی ..دوتا...سه تا...تا امروز خطای روی صورتم شدن چهل تا، (خطاب به تماشاچیان) می فهمی چی میگم؟ چهل تا! ... انگشتاتو بیار بالا بشمر ببینم می تونی تا چهل بشماری..نه نمی تونی.. سخته، به حرف آسونه وگر نه چهل سال انتظار خیلی سخته ..

دخترها می چرخند و فضای دیگری را می سازند، سه نفری چادری مشکی را به شکل یک چادر صحرایی درمی آورند و وسط میدان می ایستند، دختر ۱ از داخل چادر عبور کرده؛ اصواتی را از خودش تولید می کند که اینطور به نظر می رسد تعدادی گوسفند را به چرا فرا می خواند. دور تا دور میچرخد.

دختر ۱: هی هی...هووووو... یه روز من گوسفندارو به چرا می بردم یه روز اون...دالک برامان تقسیم کار کرده بود. که هیچکدام خسته نشیم. من شیردوشیدنو خیلی دوست داشتم.

دخترها چادر را حرکت می دهند، به شکل گوسفندی درمی آورند، دختر ۱ می نشیند برای دوشیدن شیر گوسفند.

دختر ۱: اما اون علاقه ای به اینکارا نداشت. (قهقهه می زند) خنده رو می نداخت پشت گوشش و می گفت: (کلاه کپ بر سر گذاشته و صدایش را بم میکند.) من و چه به این کارا! امثال من الان خط مقدم مشغول نگهداری از وطنشونن. تو عارت نمیداداش بی غیرت خونه نشین داشته باشی؟! که صبح به صبح پاشه شیر گوسفندارو بدوشه و مشک بی بی سکینه رو تاب بده و هی هی گله رو بکنه.

می خوای بگی شما احتیاج به مرد دارید؟ که ندارید... تو و دالک شیرزنی هستید برای خودتون..مرد نمیخواید. بین هیچ چادری مرد نداره...همه رفتن الا من..

یکی از دخترها در نقش مادر ظاهر میشود.

مادر: (به شوخی) خب معلومه هیچ چادری مرد نداره..چادر برای زنه..نمیبینی چطور محکم گرفتمش از سرم نیفته؟

دختر ۱: حالا وقت شوخیه؟!

مادر: پس نه وقت شیون و زاریه...بشین دیگه، بشین برای دالکت تا می تونی اشک بریز..بعد هر جا دلت می خواد برو...

دختر ۱: میرم که بیشتر مراقبتون باشم.

مادر: خب همینجا مراقبمون باش، حتما باید بری زیر تانک و نارنجک!؟

دختر ۱: (از نقش برادر بیرون آمده و کلاه را بر زمین می گذارد.) اون هرروز اصرار می کرد و دالک تو گوشش نمی رفت که نمی رفت. ای بابا حسین چرا یه حرفو انقدر تکرار می کنی؟ خب دالک می ترسه تو بری و زبونم لال دیگه برنگردی. وگرنه خب معلومه ما از پس زندگی عشایری برمیایم، تازه باید کلامونم بندازیم هوا که یه نونخورمون کم میشه..(یک مرتبه منقلب می شود) ای خاک به دهنم کاش هیچوقت این جمله رو به زبون

نمی آوردم. داغی به جیگرمون گذاشت که تا عمر دارم یادم نره. (چشم در چشم تماشاچیان) برگشتم دیدم نیست، پوتیناشو پوشیده و رفته، جای دوری نرفته بود، خبردار شده بود که نیروهای بعثی وارد خان لیلی شدن، دالک خیالت راحت، حسینمون به حرفت گوش داد و دور نشد..همین دوروبرا پرپرش کردن، چفیه شه یادش رفته بود بیره دلخوش این بودم به هوای چفیه برگرده، اما انگار میدانست برنمیگرده و اونو یادگاری گذاشت برای من، هنوزم این جگرم داره از داغش میسوزه.

(سه دختر دیگر پرچی بلند را به شکل تابوت در دست گرفته ترانه ای غمگین را زیر لب زمزمه می کنند و دختر ۱ برسرزنان زیر گوشه ای از تابوت قرار می گیرد؛ دختر ۲ از زیر تابوت شروع به سخن گفتن می کند.)
دختر ۲: (با گویش کردی) ۵۹/۶/۲۷، روزی که اون از خدا بی خبرا قصرشیرینو محاصره کردن. از اون روز زندگی نمودن برامون، خونه ها رو سرمون ویران شد. (همزمان هر چهار نفر روی زمین افتاده و پرچم را روی سر خود می اندازند. هر چهار نفر همگام با موسیقی تقلا می کنند از زیر پرچم بیرون بیایند، دختر ۱ عروسکی را به دست گرفته و سراسیمه به سمت تماشاچیان می دود.)

دختر ۲: همه چیزمون از دست رفت، دار و ندارم از دست رفت، زندگیم از دست رفت، خونه م ویران شد. (به سمت پرچم که دخترهای دیگر زیر آن تقلا می کنند بر می گردد.) ایرانم از دست رفت. شهرم از دست رفت، قصر شیرینم از دست رفت. شیرینم زبان بسته دلش درد می کرد، لامروتا همه جارو محاصره کرده بودن، حتی یه داروخانه باز نبود من برای این بچه بتونم شربتی، قرصی، مرهمی بگیرم بلکه دردش آرام بگیره.

(سه دختر دیگر بلند شده و دف ها را به دست می گیرند، دختر ۲ سمت آنها می رود)

دختر ۲: (با انگشت چند مرتبه روی دف می زند و کاغذی را سمت دختر ۱ می گیرد) اسمشو بلد نیستم بخوانم، نگاه کن ببین تو خونت داری.

دختر ۱: ندارم، نه اینکه دارو رو نداشته باشم، خونه ندارم، نگاه کن. (دف را به لرزه درمی آورد، با حالتی آشفته ضربه‌ی محکمی به آن می زند) خونم بمبارون شده.

دختر ۲: (با انگشت چند مرتبه روی دف می زند و کاغذی را سمت دختر ۳ می گیرد) صدقه سر بچه ت چیزی داری که دل دردو درمون کنه؟

دختر ۳: از کدوم بچه حرف می زنی؟ همون که بردنش اسارت؟

دختر ۲: مگه چند سالش بود؟

دختر ۳: ۱۸ سال که هنوز نکردم به تنش رخت دامادی رو... بردنش

دختر ۲: (دور خود می چرخد) ۱۸ سال که هنوز نکرده به تنش رخت دامادی رو.. (چرخ زنان در حالت خالصه به دختر ۴ می رسد.)

دختر ۲: کجا بردنش؟

(دختر ۴ با دف می چرخد و وسط میدان می رود و آن دو نفر دیگر هم به او پیوسته و حرکات فرمی انجام می دهند)

هر سه باهم: به اسارت

دختر ۲: (مات و مبهوت) پس شوی منم بردن اسارت. (فریاد می زند) اسیره... درد بی درمون این بچمو چه کنم؟ باباش اسیره...

(صدای گاز دادن اتومبیلی به گوش می رسد و سپس ترمزهای پیاپی؛ سه دختر دیگر کلاههای سربازان عراقی را بر سر گذاشته و سه عدد لاستیک چرخ اتومبیل را از این طرف به آن طرف میدان نمایش می فرستند و دختر ۲ سراسیمه از این سو به آن سو می دود. گویی سربازان عراقی او را تعقیب کرده اند. یک مرتبه هر چهار نفر ثابت می ایستند و دختر ۳ چوبی به دست گرفته و یکی از لاستیک ها را دور تا دور میدان می چرخاند، خوشحال و خندان است.)

دختر ۳: (با گویش جنوبی، نفس نفس زنان) کوچیک که بودم بهترین تفریح و سرگرمی مو هول دادن همی لاستیکا بود، بوام می گفت دختر ای بازی مال پسرایه، تو باید بری با دختلولوک بازی بکنی (می ایستد، خطاب

به تماشاچیان) دختلولوک که میدونی چیه؟ (عروسک پارچه ای را بر می دارد) به ای عروسکای دست ساز میگن دختلولوک... مو می گفتم نه بوا، آخه نمی دونی چه کیفی داره، هی می دویی و فکر می کنی کسی بهت نمیرسه. از او ور موام...

دختر ۴: (در نقش مادر) دردت به دلم اگه ای بار با لباس خاکی بیای خونه.

دختر ۳: (میخندد) خو لباس خاکی مو مگه چشمه؟ لباس خاکی تر از ای ندیدی هول برت داشته...

دختر ۴: فکر می کنن خل و چلی..

دختر ۳: کی فکر می کنه مو خل و چلم ها؟ خو می خواستی یک عدد دختر خل و چل نزایی. (خطاب به یکی از تماشاچیان) ها؟

(مادر از شادابی و شوخ طبعی دخترش به خنده می افتد، دختر ۴ می رود روی یکی از لاستیکها می نشیند.)
 دختر ۳: از همون شیش سالگی سرخوش و شوخ بودم. اما چند روز بعد بعثیای بی همه چیز سوسنگرده محاصره کردن و مو دیگه جرات نداشتیم از خونه دربیام، یه روز شیطنتم دوباره گل کرد و یواشکی رفتم تا سر کوچه، یه تانک دیدم دلم می خواست بپریم پشتش و همشونو لت و پار کنیم، یهو دلم شور افتاد دویدم سمت خونه (دور تا دور می دود. دختر ۱ و دختر ۲ با حرکاتی تصویرسازی می کنند) در خونه چارطاق باز بود، رفتم تو دیدم موام همونجا لب حوض نشسته و پشتش به مونه، بهش گفتم باهام قهری؟ بخدا این دفه خودم لباسامو می شورم تو فقط از مو رو برنگردون، مووا دختر شر و شیطونت برگشته خونه. نگران شدی مووا؟ پس چرا اون صورت خوشگلتنو از مو پوشوندی؟...رسیدم بالای سرش تا اومدم تو صورتش نگاه کنم یهو دیدم اونورتر بووام تخت زمین شده..صداش کردم گفتم بووا این دیگه چه بازیه؟ گفته بودی بمونم خونه باهام بازی می کنی، شرط گذاشته بودی از خونه بیرون نرم که باهام اینجور بازی بکنی؟ غلط کردم بووا پاشو مو اینجور بازیارو دوس ندارم..پاشو بووا، بووای مو نمی تونه انقدر راحت بمیره مگه نه؟ (می نشیند روی زمین، خطاب به دختر ۴)
 مووا لباسش خاکی شده دعواش نمی کنی؟ (به شوخی ادای مادر را درمی آورد) دردت به دلم اگه ای بار با لباس خاکی بیای خونه. ها؟ (فریاد می زند) بهش بگو خو

دختر ۴: (بلند شده و به سمت تماشاچیان می رود) کور که باشی دلت نمیگیره از ای دنیا، یا اگه بگیره فقط برای اون چیزایی می گیره که بتونی صداشونو بشنوی. صدای خمپاره (هر چهار نفر سرهای خود را در میان دستانشان گرفته و خم می شوند) صدای کلاشینکوف (می چرخند) صدای لالایی یوما برای بچه‌ی هفت سال مرادش (هر چهار نفر دستشان را به حالت گهواره گرفته و با هم لالایی می خوانند. دختر ۴ از خوشحالی قهقهه می زند و دستانش را به گونه ای می گیرد گویی نوزادی در میانشان قرار دارد)

دختر ۴: قشنگه نه؟ چشماش به باباش رفته و صورتش لنگه نداره تو خوشگلی، حسویش میشه آفتاب وقتی می بینه تنش از سفیدی برق می زنه، آخه عجیبه تو منطقه ما فرشته ای با پوست سفید به دنیا بیاد. فرشته های اینجا همه سبزه های نمکی ان نه سفیدای شیرینتر از قند...میگم شیرین چون بوسه هایی که ازش می کردم مونه می برد تا آخرین سقف آسمون خدا... (خطاب به تماشاچیان) بچه شیرینه مگه نه؟ خو معلومه هر مادری بچش براش شیرینترین نعمت خداس..خصوصا وقتی بعد هفت سال خدا نیم نگاهی بهش کرده باشه.

سپرده بودمش به بی بی زلیخا و رفته بودم تا شیرخشک براش بخرم و جلدی برگردم. همه می گفتن خیالت تختِ تخت، بی بی زلیخا عین بچه خودش ازش مراقبت می کنه. چرا گذاشتم و با خودم نبردمش؟ خو می ترسیدم...کوچه ها پر بود از توپ و تانک و مسلسل، او بابای مُفنگیشم که کارش شده بود کشیدن و گوشه خونه چرت زدن، مو موندم تو این بند بلا این چجوری فرصت می کرد دودو دمشو براه کنه! از خودت می پرسی این با یه شوهر معتاد دیگه بچه سی چش بود ها؟ خو آخه داشتیم از تنهایی سقط می شدیم، از طرفی گفتم شاید این مرد بی غیرت به خودش بیاد که نیومد و جنگ شروع شد. (سه دختر دیگه کلاه های نظامی به سر گذاشته رژه می روند.) دلم خوش بود بچه دار شدیم، یه ماهش نشده بود که اون مهمونای ناخونده اومدن سی مبارکباد گفتن، بعثیارو می گم. هر جا میرفتم قیافه نحسشون جلو چشمم بود، همین که می دیدن یه زن تنها وارد کوچه خیابون شده انگاری عروسیشون می شد، هل هله به پا می کردن و شروع می کردن به اذیت و آزارش. بویی از مردونگی نبرده بودن که... (با افسوس) های های های.... (اوج می گیرد، همزمان دخترهای دیگه پاهایشان را محکمتر روی زمین می کوبند.) کوچه هاره دوتا یکی میکردم و می دویدم تا نتونن به گرد پام برسن، شیر خشکم که تو این بازار آشوب پیدا نمی شد. مونده بودم در کدوم خونه رو بزئم که یه نوزاد

عین نوزاد مو داشته باشن. کدوم یوما عین مو دلش پر درده که نمی تونه بچشو سیر کنه، (دختران در نقش سربازان عراقی به سمت او دست دراز می کنند تا چادرش را از سرش بکشند، دختر ۴ سراسیمه از کنار آنها می گذرد. می افتد و برمیخیزد، سر تا پایش خاکی و خون آلود می شود.) ولم کنین، ولم کنین مگه شما خودتون بچه ندارید؟ مگه جگرگوشتون مثل پاره‌ی تن مو چشم انتظار شما نیس؟ آخه چرا بویی از انسانیت نبردین لامروتا؟؟

(دخترها چهارچوب خانه را به تصویر می کشند.)

دختر ۴: (مضطرب تر از قبل) نمیدونم کدوم از خدا بیخبری در خونه بی بی زلیخاره از جا کنده بود، رفتم تو، دیدم همه چی بهم ریخته، بی بی رو صدا زدم: بی بی زلیخا مو اومدم، شیر خشک پیدا نکردم باید امروز بچمو با نون خشک سیر کنم.. (یک مرتبه گویی با صحنه‌ای مواجه شده حیرت زده می شود، سه دختر دیگر صحنه کشته شدن بی بی زلیخا را به تصویر کشیده اند، دختر ۴ جیغ می کشد و سپس یک مرتبه ساکت می شود.)
دختر ۴: (با حالتی مات و مبهوت کلمه یا حسین را پشت سرهم تکرار می کند) مگه نگفتم مراقب بچم باش، آخه این وقت رفتنه؟ (فریاد می زند) رضا!!!! (بغض کرده به سمت تماشاچیان می دود). شما یه نوزاده این ورا ندیدین؟ یه نوزاد هفت ماهه! چشماش درشته مشکیه،... صورتش مثل پنجه‌ی آفتاب،... ندیدی؟ خو په چرا همتون ماتتون برده و به مو خیره شدین؟ په چرا کسی جواب مونه نمیده؟ جلوی خونه‌ی بی بی زلیخا جمع شدین اما نمیدونین چه بلایی سر بچه‌ی مو اومده؟ (دخترها به آرامی از فرم خود بیرون می آیند.)

دختر ۱: مو بچه‌ی ای ندیدم.

دختر ۲: فکر می کنم یکی از او حرامزاده‌ها هنوز تو خونه یه.

دختر ۳: آره مو دیدمش که رفت تو اما بیرون نیومد.

دختر ۴: یا حسین، یاااا حسیییییین (برمی گردد به داخل خانه) مو دوباره برگشتم داخل خونه، همه جارو گشتم و هیچ ترسی نداشتم از اینکه کشته بشم، فقط به رضام فکر می کردم. که یه مرتبه... (یکی از دخترها کلاه

افسر عراقی را بر سر گذاشته و عروسکی بی سر را در دستش گرفته، با گویش عربی زن را فرامی خواند. هل انت أمّها؟ دختر ۴ رویش را برمی گرداند تا او را ببیند، با دیدن عروسک بی سر حالت جنون وار به خودش می گیرد.)

دختر ۴: بچه‌ی مو دست تو چیکار می کنه ها؟ (افسر عراقی قهقهه می زند و دختر ۴ با بی تابی به سمت او میرود تا عروسک را بگیرد.) چطور دلت اومد؟ چطور راضی شدی؟ مگه این طفل معصوم آزارش به کی می رسید هان؟ (ترانه لالایی غمگین پخش می شود و دختر ۴ ذره ذره تحلیل می رود. روی زمین نشسته و به حالت جنون وار قهقهه می زند، سه دختر دیگر بالای سر او قرار می گیرند، در همین حین دختر بچه ای وارد می شود، گویی به دنبال مادر خود می گردد.)

دختر بچه: مادر! مادر! (از نماشاپیان می پرسد) شما مادر منو ندیدید؟ صدای ناله شنیدم... چقدر شبیه صدای ناله‌ی مادرم بود. کسی مادر منو ندیده؟ (چهار دختر را برانداز می کند)

دختر ۱: مادر تو کیه دختر جان؟

دختر بچه: مادر من؟... مادر من همونیه که عزیزای شما بخاطرش شهید و اسیر شدن.. (چهار زن خشمگین شده و به سمت او هجوم می برند.)

دختر ۲: چه داری میگی دختر جان؟ یعنی شوهر من بخاطر مادر تو رفته اسارت؟ حرفای ناجور می زنی.

دختر ۳: بوام، موامه خیلی دوست داشت.

دختر ۴: لابد مادر توام داغ دیده است.

دختر بچه: آره، اونم چه داغی! داغ هزاران هزار شهید که هنوزم که هنوزه تیکه های استخونشون تو خاکش پیدا میشه، هنوزم که هنوزه دامنش پره از پلاکهای که کسی پیداشون نکرده..مادر من ایرانه، ایرااااا.